

پیشوا

اثر جبران خلیل جبران
ترجمہ عبدالرحمان پڑواک



پیشوا

اثر جبران خلیل جبران

ترجمہ عبدالرحمان پڑواک



سخن مترجم

شانزده سال پیش دوستی کتاب "پیامبر" خلیل جبران را به من ارمغان فرستاد. این کتاب در زبان انگلیسی بود. خواندن آن در من اثری عجیب نمود. آن را چندین بار خواندم. در آخر آن را به زبان فارسی درآوردم.

شاید اندیشه ها و عواطفی که درین کتاب اند بزرگ نباشند اما زیبا هستند. اگر آنها را عظیم پندارند، این عظمت جمال است و اگر آن را زیبا انگارند، این زیبایی عظیم است.

من همواره اندیشه های جبران را به دوست داشتن نیایش کرده ام تا آنکه به اعتقاد ستوده باشم. اگر کسی آن را طور دیگر پندارد، پندار او خواهد بود و من پندار دیگران را چون پندار خود دوست دارم.

بیاد دارم یکی از دوستان این اندیشه ها را اندرزهای زیبا میخواند. من عقیده ندارم که جبران به دادن اندرز معتقد بوده باشد. من او را استادی میدانم که عقیده را آموختنی نمیداند. حیات در نزد او معرفت است، دانش نیست. اگر میگوید چنین کن، تصور میکنم میگوید من چنین میبینم. اگر میگوید چنان مکن، میپندارم میگوید من نمیتوانم چنان ببینم. این شیوه گفتار اندرز نیست. من ازین کتاب چیزی نیاموخته ام. من درین کتاب چیزی دیده ام. پس توقع من از خوانندگان روشن است. اندیشه ها همگان یکسان نیستند. شاید عواطف نیز چنان است. اندیشه ها و عواطفی هستند که باید آنها را اظهار کرد. اندیشه ها و عواطفی هستند که باید بسکوت تجلیل شوند

و شکوه شان را به خموشی نیایش کنیم. جبران درین کتاب چنان نکرده است.

من حس میکنم که برخی از اندیشه ها و عواطفی را که نباید از دل، آن منزل راستین و حقیقی آنها برون میکرد، درین کتاب گذاشته است. کسانی که مانند من دوست ندارند پروازهای مقدس آن قلبی که روح انسانی را به نیروی عشق خود تسخیر کرده است حکومت کنند، نمایش اینگونه نیرو را نمیستایند. ذوق کشف همه حقایق و رازها خود را بزرگ کردن و دنیا و حیات را کوچک ساختن است. نگوئیم یک چیز و ستودن چیز دیگر از همین گونه اعمال است. جبران با آنکه آسمان وی خیلی بلند است، هنوز در ورای جهان نگوئیم و ستایش سیر نکرده و در عالم پائینتری پابند است. ازینرو نمیتوانم او را پیروی کنم. اما زیباتر از ستارگان وی کمتر آسمانی ستاره تواند داشت. ازینرو نمیتوانم او را دوست نداشته باشم. از اینست که جبران شاعر و سخن او شعر است.

شعر را ترجمه کردن جرئت میخواهد که جز از دلهای بسیار جوان نمی آید. اگر کتاب وی امروز بدستم میرسید این جرئت را نمیکردم. از این اشتباه زیبا اگر ندامتی ندارم برای آن است که میدانم جوانانی هستند که اینگونه اشتباهات را دوست دارند و از پیران حکایت آرزوی جرئت اینگونه اشتباهات را به حسرت شنیده ام.

اگر یک تن این اثر را بخواند و تمتع کند آرزوی من برآورده خواهد شد. بیش از این نمیدانم چه میتوانم.

*

بیدل ندانم در کِشت الفت
جز دل چه کارم تا برندارم

*

پژواک/کابل/۱۵ ثور ۱۳۳۴

*

پیشوا

اثر جبران خلیل جبران

ترجمه عبدالرحمان پڑواک

*

۱

فرا رسیدن کشتی

آن محبوب برگزیده که سپیده صبح ایام خویشتن بود، ده سال و دو در شهر اورفیلس چشم براه کشتی خود ماند که بیاید و او را به جزیره ایکه در آن زاده بود ببرد.

در سال دوازدهم در روز هفتم ایلول در ماه درو، بر فراز کوهی برون از شهر برآمد و بسوی دریا نگاه کرد. دید کشتی او در میان میغ فرا میرسد.

دریچه های قلبش باز شد. سرور او در فضای اوقیانوس پهن گردید. مژگان بهم آورد و در خموشی روح خویش نیایش کرد.

چون از کوه فرود آمد، اندوهگین شد و در دل گفت:

چسان با آرام و بی اندوه خواهم رفت؟

نی این شهر را جز با دل مجروح نتوان ترک کرد. روزهای دردناکی که در میان دیوارهای آن شام کرده ام و شب هایی که به تنهایی بر من سحر شده، فراوانند. کسی چگونه تواند با دردها و تنهایی های خود وداع کند و حزین نباشد؟

پاره های بیشماری از روح من در کوی و برزن این شهر پراکنده است. زادگان آرزوهای من در میان تپه ها برهنه گردش میکنند. شمار شان افزون است. من نمیتوانم ازینجا رخت بربندم و سبکبار باشم. بروم و درد با من همراه نباشد. لباس نیست که آن را کنده و از بر دور افکنم. پوستی است که بر پیکر من پوشیده و باید با ناخنهای خود آن را بدرم. اندیشه ئی نیست که آن را به دنبال بگذارم، دلی گرسنه و تشنه شوق است.

آری دیگر نمیتوان باز ماند.

دریایی که همه چیز را بسوی خود میخواند، مرا نیز میخواند. باید روان شد. هرچند لحظات گرم و گدازنده شب فرا رسد، ماندن جز یخ بستن و در قالبی بودن و جامد شدن چیزی نمی آورد.

کاش توانستمی آنچه را درینجاست همگان با خود بردارم! ولی چگونه؟

آواز نمیتواند زبان و لب هایی را که به آن بال و پر داده اند با خود ببرد. باید در جستجوی اثر شود. عقاب هنگامیکه در برابر آفتاب پرواز میکند، ناگزیر آشیان خود را در همان جایی که هست، میگذارد.

چون به پای کوه رسید، بسوی دریا باز نگریست. دید کشتی او به ایستگاه میرسد. بر روی آن دریانوردان و مردان سرزمین خود را دید. روحش برایش نعره زد:

ای فرزندان مادر کهنسال من! شما ای سواران موجها و مدهای اوقیانوس، هماره در رویای من دریانوردی میکردید. اما اکنون شما را در بیداری مینگرم. در بیداری که رویای عمیقتر منست.

من برای رفتن آماده هستم. شوق من با بادبانهای کشاد منتظر بادست که برخیزد. یک نفس دیگر میتوانم درین هوای آرام بکشم. تنها یک نگاه محبت در اختیار منست که آن نگاه را به جایی که آن را ترک میکنم بفرستم، بعد از آن در میان شما دریانوردان دریانوردی خواهم بود.

و تو ای اوقیانوس پهناور! ای مادر بخواب رفته که آرامش رودخانه و نهر تنها در سینه تو میسر است. این جویبار به گردشی دیگر در تو فرو خواهد ریخت و با زمزمه آخرین خویش درین وادی بتو خواهد پیوست، بدانسان که قطره بیکران به بحری بیکران میپیوندد.

چون گامی چند برداشت دید که مردان و زنان کشتزارها و تاکستان های خود را گذاشته به سوی شهر میشتابند. صدای شان را شنید که نام او را میبرند و از یک کشتی به کشتی دیگر از رسیدن کشتی او به همدیگر خبر میدهند.

با خود گفت:

آیا روز جدایی روز گرد آمدن خواهد بود؟ آیا براستی میتوان گفت
که شامگاهان من بامدادان من بود؟

به کسانی که گاو آهن شان را در قلب زمین ترک کرده اند و به آنانی که
چرخشت های شان را متوقف ساخته اند، چه میتوانم بدهم؟

آیا قلب من درخت باروری خواهد شد که بتوانم میوه های آن را به
ایشان بخش کنم؟

آیا آرزوهای من بسان فواره خواهد جوشید که بتوانم ساغرهای شان
را لبریز نمایم؟

آیا من بر بطنی هستم که دست قدرت مرا بنوازد و یا میتوانم آن نی
شی که در من بدمد؟

من جوینده خموشی هستم، چه گنجی در خموشی یافته ام که آن را
به آرامش دل صرف توانم کرد؟

اگر امروز روز درو منست تخم خود را در کدام کشتزار افشانده
بودم، چه موسمی بود که من آن را بیاد ندارم!

اگر براستی این همان ساعتی باشد که من باید مشعل خود را در آن
بردارم، این شعله فروزان که در آن میدرخشد از آن من نبوده و
چراغ من بی فروغ خواهد بود، مگر آنکوه پاسبان شبهاست در آن
روغن فرو ریزد و آن را بی فروزد.

این را گفت ولی از آنچه میخواست فراوان ناگفته بماند. زیرا او خودش نمیتوانست رازها و اندیشه های ژرف خویشتن را باز گوید.

چون در شهر درآمد، مردم همه بر او گرد آمدند و با یک صدا در گرد او میخروشیدند. بزرگان شهر پیش آمدند و گفتند:

مرو، ما را ترک مکن. تو روشنی روزهای ما بوده ای. جوانی تو به بما خواب هائی ارزانی کرد که رویای درخشان داشته باشیم. تو در میان ما مهمان و بیگانه نیستی. فرزند مائی. در نزد ما گرامی و محبوب هستی. روا مدار که چشم اشتیاق ما به درد آرزوی دیدار تو گرفتار آید.

مردان و زنان روحانی به او گفتند:

مگذار امواج بحر ما را از تو جدا کند و سال هائی که در میان بوده ای، خاطره ای گردد که گذشته باشد. تو در میان ما مانند روحی گردش کرده ای. سایه تو بر سیما ما پرتو می افکند. ما ترا سخت محبوب و گرامی میداشتیم. ولی عشق ما ساکت بود. به روی آن نقاب کشیده بودیم. اکنون این محبت فریاد میکند و پرده از رخ برگرفته است. هماره چنین است که عشق و محبت نمیتواند عمق خود را دریابد، مگر آنکه لحظه جدائی فرا رسد.

همگان آمدند ولی او جوابی نداد، سرش را فرود آورد. آنانیکه نزدیک بودند دیدند که بر سینه او سرشک از دیدگانش فرو میریزد.

او و مردم همه به میدانی که در جلو معبد بود رفتند. از آنجا زنی بیرون آمد. المترا زن روحانی بود.

پیشوا به رقت در وی نگاه کرد. زیرا او نخستین کسی بود که راه او جسته و یک روز پس از ورودش به آن شهر به او پیوسته بود.
آن زن گفت:

ای پیشوای پاک، سالیان درازی راه های دور را در جستجوی نهایت در انتظار کشتی خویش نگریستی. اکنون آمده است و تو باید بروی. شوق تو برای رسیدن به سرزمین خاطرات تو که جایگاه آرزوهای بزرگ تست، افزونست. عشق ما و نیاز ما نمیتواند ترا باز دارد. پیش از آنکه ما را ترک کنی، به ما بگوی و از راستی و حقیقتی که در نزد تست به ما ببخش. ما این عطایا را به فرزندان خود خواهیم داد و ایشان آن را به اولاد خود خواهند سپرد و هرگز از میان نخواهند رفت.

در تنهایی خویش شاهد ایام ما بوده و در بیداری کامل خویشتن گریه ها و خنده های ما را در خوابهای ما نیوشیده ای. اکنون ما را بخود ما آشنا بساز و از آنچه در بین زندگی و مرگ است و بر تو نمایان است، بما بازگویی.

پاسخ داد:

ای مردم اورفیلس! من جز آنچه همین دم در ارواح شما حرکت میکند، از چه چیز میتوانم سخن بگویم؟

*

در بارهٔ عشق

المترا گفت: از عشق باز گوی!

سرش را برداشت و نگاهی بر مردم افکند. خموشی بر ایشان سایه کرد. آنگاه با صدای نیرومندی گفت:

هنگامی که عشق راه بنماید در پی او شوید، هرچند راه او سخت و پر از نشیب است. اگر بالهای خود را بهر شما بکشاید خویشتن را بدو بسپارید، هرچند شمشیر نهفته ایکه در شهپر اوست شما را مجروح سازد. چون با شما حرف زند یقین کنید، هرچند صدای او رویای شما را برهم زند، چنانکه باد شمال گلستان را برهم میزند.

عشق چنانکه بر سر تان افسر میگذارد، آن را به دار نیز میکشد. چنانکه میپروراند و میرویاند، شاخهٔ شما را نیز میبرد.

چنانکه بر بلندای شما برآمده و نازکترین شاخه های شما را که در پرتو خور میلرزند، نوازش میکند، همچنان در ریشه های شما فرو شده و با آنکه در زمین سخت فرو رفته اند، آنها را به شدت حرکت میدهد.

چون خوشه شما را گرد می آورد. میکوبد تا پاک شوید. میبیزد تا صاف شوید، آسیا میکند تا به سپیدی گرائید، خمیر میکند تا نرم شوید...

آنگاه به آتش خویش میبیزد تا نانی مقدس گردید که سزاوار خوان پاک ایزدی باشد.

اینهمه را عشق میکند تا راز دل‌های خود را بدانید و در پرتو این دانش لخت دل حیات بشوید.

اگر بخواهید در خوف‌های خود آرامش و فرحت عشق را جستجو کنید، آنگاه بهتر است خود را بپوشانید و از آستان عشق تند رد شوید و به دنیای بی موسمی بروید که در آنجا خواهید خندید ولی نه با تمام خنده‌های تان و خواهد گریست ولی نه چنانکه همه اشک‌های تان را ریخته باشید.

عشق نمیدهد مگر خود را و نمی‌ستاند به جز از خود.

عشق در تصرف نمی‌آورد و در تصرف در نمی‌آید.

زیرا عشق تنها برای عشق کافیست.

وقتی عشق می‌ورزید مگوئید که: "او در قلب منست"، بگوئید "من در در دل او هستم". مگوئید که "شما میتوانید عشق را رهنمونی

کنید"، زیرا این عشق است که اگر شما را ارزنده و سزاوار بیابد، رهبری میکند.

عشق آرزو و آماجی ندارد جز اینکه خود را کامل کند... اگر عشق دارید و آنگاه باید آرزو بپروورید، باید آرزوی تان این باشد که مانند روخانه ای که شب و روز روان است و نغمه میسراید، آب شوید و درد رقت های فراوان و کامل را بدانید.

به معرفت عشق مجروح شوید و ازینکه پیکری خون آلود دارید راضی و خوش باشید.

در سپیده دم بیدار گردید، با دلی پروازکننده شکرهای تان را به آسمان بفرستید، شکر آنکه روزی دیگر برای عشق ورزیدن به شما ارزانی کرده است.

چاشتگاه با جذبات عشق آرام کنید.

شامگاهان با شکر به خانه برگردید. آنگاه چون بخواهید باید نیایش محبوبی که در دل دارید و نغمه و سرودی که او را به آن می ستائید، در دلهای شما باشد.

*

در باره زناشوهری

آنگاه المترا گفت: ای آقای ما از زناشوئی بازگوی!

پاسخ داد:

با هم زادید و با هم خواهید ماند، تا مرگ بالهای سپیدش را بگسترده و روزهای شما را درهم کند باهم خواهید بود. آری حتی در خاطره خموش ایزدی با هم یکجا خواهید بود، اما باید خلایی در وصل شما باشد و نسیم بهشتی آسمانها در میان شما برقصد.

همدگر را دوست دارید ولی محبت را محدود نسازید. بگذارید عشق اوقیانوس مواجی باشد که در میان کرانه های ارواح شما حرکت کند. ساغر همدگر را لبریز کنید ولی از یک ساغر ننوشید. به همدیگر از نان خود بدهید اما از یک قرص نخورید. بسرائید، برقصید و شادی کنید اما چنانکه هریکی تنها باشید. بدانسان که تارهای عود جدا هستند اما به یک آهنگ مهتر میشوند.

دلهای تان را بهم بدهید اما نه برای نگهداشتن، زیرا تنها دست "حیات" متصرف دلهاست. با هم بایستید اما بسیار بهم نزدیک

نشوید. بدانسان که ستون های معبد از هم دور می ایستند و بلوط و سرو در سایه همدیگر نمیرویند.

*

۴

در باره فرزندان

زنی که کودکی در آغوش داشت گفت: به ما از کودکان بازگوی!

پاسخ داد:

کودکان شما از آن شما نیستند. ایشان پسران و دختران شوقی هستند که حیات این شوق را نسبت به خود میپرورد. آنها به واسطه شما به وجود می آیند نه از شما. هرچند با شمایند از شما نیستند.

اگر عشق خود را به ایشان بدهید سزاوار است اما اندیشه تان را ندهید.

ایشان از خود اندیشه دارند.

برای پیکر شان خانه بسازید اما نه برای روح شان. زیرا روح شان در کاخ فردا جا میکند و آن مشکوئیست که شما را، حتی رویای شما را در آن راه نباشد.

بکوشید که چون ایشان شوید، اما نکوشید که چون شما شوند. زیرا حیات عقب نمی‌رود و با دیروز توقف نمی‌کند.

شما چون کمانید و کودکان چون تیر که از کمان می‌جهد. کماندار هدف راه را در لایتناهی مینگرد. کمان را میکشد تا آنکه پشت آن خم گردد و تیرها به جای های دور بروند. بگذارید که خم شدن شما برای شما سرور آورد. زیرا چنانکه او تیری را که پرواز میکند، دوست دارد، کمانی را که بر جای میماند نیز دوست دارد.

*

۵

درباره عطا

توانگری گفت: از عطا باز گوی.

پاسخ داد: هنگامیکه از آنچه دارید بدهید دهش شما اندک است. آنچه از نفس خود دهید چیز است که بدرستی داده اید. زیرا آنچه در تصرف شماست چیست جز چیزی که آن را نگهداشته اید که مبادا فردا به آن نیازمند شوید؟ و اما فردا؟

فردا برای آن سگ هشیاری که استخوانها را در ریگهای که نمیتوان نشانی روی آن گذاشت دفن میکند و خود بدنبال زائرین به شهر مقدس میرود، چه خواهد آورد؟

آیا خوف نیازمندی جز نیازمندی است؟

آیا در حالیکه چاه شما از آب پر است بیم تشنگی موجود نیست، آن تشنگی که فرو نمیشیند؟

کسانی هستند که کمتر از آنچه که دارند میدهند و آن را به شناسائی میدهند و آرزوهای نهانی شان تحفه شان را ناقص میسازد.

کسانی هستند که اندک دارند و همگان را میدهند. اینها به حیات و فراوانی نعمت های زندگی ایمان دارند و کیسه شان هرگز تهی نمیگردد.

کسانی هستند که به سرور میدهند و این سرور اجر و انعام شان است.

کسانی هستند که به درد و اندوه میدهند و این درد و اندوه جزای شان است.

کسانی هستند که میدهند و اندوه نمیشناسند و سرور نمیجویند و دهش شان از روی تقوی نیست. اینها طوری میدهند که در فلان وادی گلی عطر خود را، بی آنکه مشامی را تازه کند، به هوا میدهد.

در دست اینان ایزد سخن میگوید و در ورای چشم شان تبسم خود را به روی زمین میفرستد.

دهش در برابر خواهش نیکوست اما بی آنکه خواسته شود، دادن به درک نیازمندی نیکوتر است برای کسیکه دست باز دارد جستجوی کسی که نیازمند است بیشتر از مسرت دهش فرحت می آورد.

آیا چیزی هم است که آن را باید نگهداشت؟

هرچه دارید روزی داده خواهد شد. پس اکنون بدهید که هنگام دهش شماسـت نه از بازماندگان شما.

بارها میگویند می‌دهم اما به کسانی که درست نیازمند هستند.

درختان شما در باغ و گوسپندان شما در رمه چنین نمیگویند. آنها می‌دهند تا بزنند، اگر نگهدارند تباه خواهند شد.

کسی که حق دارد شب و روز داشته باشد ارزنده است که همه چیز از شما دریابد. آنکو از بحر حیات حق نوشیدن دارد حق اوست که ساغرش را از جویبار کوچک شما پر کند.

کدام بیابان وسعیتـر از آن بیابانیست که در شجاعت و حوصله قبول خیرات واقع است؟

شما کیستید که مردم سینه‌شان را بکشایند، پرده از روی غرور و مناعت خود برگیرند تا ارزش شان را برهنه ببینید و غرور شان را به سرفرازی تماشا کنید؟

نیک بنگرید شما خود مستحق هستید که بدهید و آله دهش باشید. زیرا در حقیقت حیات به حیات میبخشد و شما که خود را دهنده می‌شمارید از روی حقیقت درین معامله شاهی بیش نیستید.

و شما ای کسانیکه میگیرید - در حالیکه همه کس میگیرد - بار منت نبردارید ورنه یوغی بر خود و هر آنکه چیزی میدهد گذاشته خواهید بود. بلکه با آن کسیکه میدهد یکجا بلند شوید، طوریکه تحفه او برای دهنده و گیرنده مانند بالی باشد که ایشان را به سوی اوج ببرد.

رهین احسان بودن انکار از سخای کسی است که زمین با سینه فراخ خویش مادر او و آسمان پدر اوست.

*

۶

درباره خوردونوش

آنکه پیرمردی که پاسبان کاروانسرا بود گفت: به ما از خوردونوش باز گوی!

چه خوب بود اگر از نسیم زندگی میکردید و مانند نبات از نور پرورش می یافتید. اما چون باید بگشید تا بخورید و حیوان نوزاد را از سینه مادرش بکنید تا به شیر آن تشنگی خود را فرو نشانید، بگذارید این عمل یک عبادت تلقی شود و تخته ای که به روی آن بیگناهان جنگلها و میدانها را قربان میکنید محرابی باشد اما اگر این

عمل برای پرورش آن چیزی باشد که پاکتر و معصومتر است و در
نفس انسان جای دارد.

هنگامیکه حیوانی را می‌کشید در دل به او بگوئید:

من هم گشته آن قدرت هستم که تو را به گشتن سپرده و من نیز چون
تو خواهم شد زیرا قانونی که ترا بدست من سپرده است، مرا بدست
قویتری خواهد سپرد. خون تو و خون من عصارهٔ بیش نیست که
ریشه های درختان را شاداب میکند.

هنگامیکه سببی را به دندان می‌گزید در دل بگوئید:

تخمهای تو در وجود من زنده خواهد ماند. شگوفه های فردای تو در
دل من خواهد شگفت. نسیم تو نفسهای من خواهد بود. من و تو هر دو
در موسمهای سال شادی خواهیم کرد.

و پائیز هنگامی که انگورها را از تاکستان میچینید و به چرخشت
میرید، در دل بگوئید:

من نیز تاکی هستم که انگور من برای چرخشتی چیده خواهد شد و
چون شراب نو در خُم های ابدی سرم را خواهند بست.

در زمستان هنگامیکه سر خُمها را باز میکنید برای هر ساغر
سرودی داشته باشید و در آن سرود خاطرات روزهای پائیز و
تاکستانها و چرخشتها را فراموش نکنید.

*

درباره کار

دهقانی گفت: به ما از کار بازگوی!

پاسخ داد:

کار میکنید برای آنکه با زمین گام بردارید و پیش بروید. زیرا بیکاری بیگانگی با موسم های مختلف است. بیکاری برون شدن از حرکتی است که بالاجماع حیات است که موکب آن باشکوه براه می افتد و با تسلیم و اطاعت غرورآمیز و پرافتخاری در راه لایتناهی میشتابد.

هنگامیکه کار میکنی مانند آنانی هستی که سرگوشی های دقایق زمان در قلب شان به موسیقی بدل میشود.

کدام یکی از شما راضی خواهد شد که نی بینوا و ساکتی باشد در حالیکه همه نی های دیگر به یک آهنگ میسرایند و نوا میکشند؟

هماره به شما گفته اند که کار بدبختی و زحمت مصیبت است ولی من میگویم هنگامیکه کار میکنید یکی از رویاهای زمین را حقیقت میبخشید، رویایی که در آغاز خاص شما بوده است.

در لحظات رنج از حیات حقیقی گنج می اندوزید که محبت را در آن کار است و عشق به حیات در آوان زحمت صمیمی ترین حالتی است که در برابر پوشیده ترین راز زندگی به کسی دست میدهد.

اگر در لمحات دردناک، خلقت را مصیبت پندارید و زندگی را سرنوشت بدی گمان کنید که بر پیشانی شما نگاشته شده است، آنگاه

نیز جز عرق جبین چیز دیگری نیست که بتواند این خط را از جبهه شما بشوید.

زندگی تاریکی است و وقتی خسته هستید آواز خستگان را میسازید، اما من میگویم که زندگی آنگاه تاریک است که تحریک و جنبش نباشد. تحریک و جنبش کور است اگر معرفت نیست.

معرفت و دانش بیهوده است اگر کار و عمل نیست.

و کار بیسود است اگر عشق و علاقه نیست.

اگر عشق و کار را با هم یکجا میکنید آنگاه خویشتن را به خویشتن وصل کرده و یکی را به دیگر تان پیوسته و همگان خود را به خدا وصل میکنید.

کار توام با عشق چیست؟

بافتن دیبائیست که تارهای آن از قلب شما برون آمده و آن دیبا را محبوب شما در بر میکند.

خانه ایست که محبت آن را بنا نهاده و محبوب شما در آن مسکن میگزیند.

تخمیست که به شوق می افشانید و با مسرت میروید و محبوب تان را بر خوان آن مهمان میکنید.

رنگیست که به اشیا میدهید و در نزد شما پسندیده ترین رنگهاست و روح خویشتن را در آن میدمید.

مینگرید و میدانید که ارواح پاک مردگان فرخنده و نیک در پیرامون شما گرد آمده و به شما مینگرند.

شنیده ام که چنانکه کسی در خواب حرف زند میگوئید، آن صنعتگری که کارش با مرمر است و چهره روح خود را در آن سنگ مینگرد، شغلش نجیبتر از آن کسیست که با گاوآهن مشغول است و آن نقاشی که رنگهای گوناگون را بروی پرده بصورت انسان درمیآورد، بیشتر از کسیکه برای پای ها پاپوش میسازد، کار کرده.

اما من در خواب حرف نمیزنم، در بیداری سخن میگویم که بیدارتر از آن نتوان بود و میگویم که نسیم به بزرگترین بلوط به همان لطافتی میوزد که به کوچکترین برگ گیاهی و تنها کسی بزرگ است که نفس نسیم را در اثر عشق و محبت به نغمه شیرینی درمیآورد.

کار عشقیست مرئی.

اگر نمیتوانید با عشق کار کنید و هنگام کار از نشاط و ذوق محرومید، بهتر آن است که کار را ترک کنید، در درب معبدی جا گزینید و از کسانی که به مسرت و نشاط کار میکنند گدایی کنید. زیرا اگر نان را بیوقت ببزید قرص تلخی خواهید داشت که نیم گرسنگی را فرونشاند و کس نتواند از آن سیر بخورد.

اگر انگورهایتان را چنانکه شاید نیفشردید، در باده خویش شرنگ می افکنید. اگر مانند فرشته گان بسرائید و آن سرود را دوست نداشته باشید، گوش انسان را به صدای روز و آواز شب کر خواهید ساخت.

*

دربارهٔ غم و سرور

زنی گفت: از غم و سرور بازگویی!

پاسخ داد:

سرور غمیست که از روی آن نقاب برداشته اند. چشمه ای که خنده های تان را از آن بیرون آورده اید، اکثر با اشکهای شما پر بوده است.

چسان دگرگون تواند بود؟

هرقدر زنگ غم ظرف هستی شما را بخورد و عمیق بسازد، به همان اندازه سرور در آن میگنجد. آیا این ساغری که از بادهٔ شما لبریز است، همان ساغری نیست که باری در کورهٔ کوزه گران میسوخت؟

آیا این نی که روح شما را آرام میبخشد همان چوبکی نیست که با تیغ درستش کرده اند؟

هنگامیکه سرور هستید در قلب خویشتن بنگرید، خواهید دریافت که آنچه به شما اندوه فرستاده بود، شادی بخشوده است.

هنگامیکه اندوهگین هستید در دل خویش نگاه کنید، خواهید دریافت که درست برای آنچه که شما را شاد ساخته بود، اشک میریزید.

گروهی از شما میگوید: سرور بزرگتر از غم است. گروهی دیگر میگوید: غم بزرگتر است.

من میگویم آنها را نتوان از هم جدا کرد. یکجا میآیند، وقتی با یکی از آنها تنها در مقابل تخت تان مینشینید آندیگر در بستر شما بخواب رفته است.

شما مانند شاهین ترازو در میان غم و سرور خویش آویخته اید. هنگامیکه کفه های شما تهی هستند، آرام هستید. هنگامیکه زرگر شما را میگیرد تا سیم و زر خود را وزن کند، کفه غم یا سرور بالا میرود یا پائین می آید.

*

۹

درباره عمارت

معماری پیش آمد و گفت: به ما از عمارت بازگوی!

پاسخ داد:

پیش از آنکه در میان دیوارهای شهر خانه بنا کنید، برون از شهر در میدانهای ویران از تصورات خود چپری بسازید. زیرا طوریکه شما در سپیده دم به خانه خود باز میگردید آواره درون شما، از منازل دور و سفرهای تنها به شما رو مینهد.

خانه شما جسم بزرگتر شماست، در آفتاب بزرگ میشود، در سکون و آرامش شب به خواب میرود، بی رویا نیز نیست. آیا خانه شما خواب نمیبیند و در عالم رویا شهر را ترک نمیکند و به بیشه ها و کوه ها نمیرود؟

کاش میتوانستم خانه های شما را در مشت بگنجانم و مانند بذرافشان آنها را در جنگل و مرغزار بپراگم.

کاش وادی ها، کوی و برزن و خیابانهای سبز گردشگاه شما میبود و یکدیگر تان را در تاکستانها جستجو میکردید و وقتی باز میگشتید، نکهت زمین از پیراهن تان به مشام میرسید.

اما هنوز وقت آن نرسیده است که چنین تواند شد.

نیاکان تان از خوف شما را به همدگر بسیار نزدیک کردند. این خوف اندک مدتی پایدار خواهد بود و دیوارهای شهر اجاقهای شما را از کشتزارهای تان دور نگه خواهد داشت.

ای مردم اورفیلیس به من بگوئید درین خانه ها چه دارید؟ چیست آنچه با درهای بسته میخواهید آن را پاسبانی کنید؟

آیا آن آرامش، آن تحریک آرامی که قدرت شما را نمایان میسازد در آن هست؟

آیا آن خاطرات، آن محراب های که بر بلندی دل استوارند در آن هست؟

آیا آن زیبایی که دل را از چوب و سنگ منحرف و به کوه مقدس رهنمونی میکند در آن هست؟

بگوئید آیا در خانه های شما این چیزها است؟

آیا تنها راحت و هواوهوس راحت را دارید. این هواوهوس دزدانه در خانه پا میگذارد، نخست مهمان میشود، آنگاه میزبان میگردد و پس آنگه آقای خانه. آری بیشتر خو میگیرد و شما را تازیانه میزند. دستهایش ابریشمین ولی دلش آهنین است. بر بالین شما لُلو میخواند و شما را در خواب میکند. آنگاه ایستاده و به شکوه جسمانی شما مینگرد و مشاعر شما را مسخره میکند و آنها را سرنگون میسازد. حقیقتاً هوس راحت جذبات روح را میکشد و آنگاه در دنبال جنازه آن براه می افتد.

ولی شما ای فرزندان زمان! ای کسانی که در آرامش ناقرار هستید، نباید به دام بیفتید و نباید رام شوید. خانه نباید لنگر شما شود، باید بادبان شما گردد.

نباید پارچه باشد که جراحت را میپوشد، بایست مژه باشد که چشم را حفظ میکند. نباید بالهای تان را جفت کنید تا از دروازه داخل گردید. نباید سرتان را خم کنید تا به سقف نخورد. نباید نفس تان را نگهدارید که مبادا دیوارها فرود آیند. نباید در قبرهائی زندگی کنید که مردگان برای زندگان ساخته اند. کشوی تان هرچند بزرگ و باشکوه باشد راز شما را حفظ نخواهد کرد و آرزوی شما را پناه نخواهد داد.

زیرا آنچه در شما بیکران است مسکن او کاخ آسمان است. کاخی که دروازه آن غبار نیمرنگ بامدادان و روزن آن سرودها و سکوتهای شب است.

*

درباره پوشاک

بافنده ئی گفت: به ما از پوشاک بازگوی!

پاسخ داد: لباس شما بسا از زیبایی های شما را میپوشد اما نمیتواند نازیبایی های شما را مستور دارد. هرچند در لباس آزادی را جستجو مینمائید اما آنچه می یابید زمام و زنجیر است. کاش میتوانید با آفتاب و باد بیشتر با پوست بدن روبرو شوید تا آنکه با لباسی که در بر میکنید. زیرا در پرتو خورشید نفس حیات و در باد دست حیات مخفی است.

گروهی از شما میگوید "این باد شمال است که لباس ما را بافته است." و من میگویم آری این باد شمال است ولی دستگاه بافندگی آن شرم بود و تاروپود آن نرمی و این بافنده هنگامیکه کار خود را انجام داد در جنگل خندید. فراموش نکنید که حیا در برابر دیده ناپاک سپر است، چون دیده ناپاک نباشد حیا جز زنجیر ضمیر و روح چیست؟

فراموش نکنید که زمین از پای برهنه شما مسرور میشود و باها آرزو دارند با موهای شما بازی کنند.

*

درباره خرید و فروش

سوداگری گفت: به ما از خرید و فروش بازگویی!

پاسخ داد:

زمین ثمر خود را به شما میدهد و اگر شما بدانید که چگونه دامن تان را پر کنید آنگاه نیازمند نخواهی بود. در تحفه های زمین فراوانی را سراغ خواهید کرد و چشم تان سیر خواهد شد.

هرچند این داد و گرفت به مهر و محبت باشد باز هم گروهی را به حرص و طایفه ئی را به گرسنگی رهنمونی خواهد کرد.

ای کسانی که زحمت دریا و کشتزار و تاکستان را کشیده اید، هنگامیکه در بازار با بافندگان، کوزه گران و آنانیکه دوا و مصالح گرد می آورند، روبرو میشوید روح زمین را بطلبید که در میان شما بایستد و حساب اوزان و بها را برای شما درست کند.

از تهیدستانی که میخواهند در کار شما بخش بگیرند، زحمت حس نکنید. اینان کسانی اند که میخواهند کلمات خود را به زحمات شما سودا کنند. به اینگونه مردم بگوئید: بیائید با ما به کشتزار شوید یا با برادران ما به بحر بروید و دام تان را به آب افکنید. زمین و دریا طوریکه با ما رفتار میکنند با شما نیز از جود و سخا دریغ نخواهند کرد.

اگر خنیاگران، رامشگران و نینوازان بیایند، تحایف شان را بی بها نگذارید زیرا ایشان نیز برگیرنده ثمر اند و آنچه می آورند هرچند تصویريست و به رویا مانند است برای روح شما غذا و دیباست.

پیش از آنکه از بازار برون بروید بنگرید که هیچکس با دست تهی برنگردد زیرا روح ارجمند زمین بر بستر باد خواب آرامی نخواهد داشت تا آنکه کمترین شما از نیازمندی بی نیاز نشده باشد.

*

۱۲

درباره جرم و جزا

قاضی شهر گفت: به ما از جرم و جزا باز گوی!

پاسخ داد:

چون روح شما بروی بادهای برخاسته آواره میگردد و شما تنها و بی حمایت میمانید مرتکب خطائی میشوید که به دیگران و خودتان زیان می آورد، پس مجبورید که به پشت درب خجستگان بروید آنرا بگویید و منتظر بمانید.

آنچه در شما ایزديست چون اوقیانوس است هماره آرام و بیخلل میماند. مانند اثر همه چیز را به اوج میبرد. چون آفتاب است راه موش را نمیشناسد و به جستجوی غارهای مار نمیپردازد. ولی آنچه در شما ایزديست در هستی شما مسکن نگزیده است با این بخش بخشهای دیگری هم دارید. یک بخش شما آدمی است و بخش دیگری

انسانی نیست. آن بخش مخلوقی مرموز بی شکلیست که در خواب راه میپیماید و در غبار مرموزی بیداری خود را جستجو میکند.

ولی آنچه انسانی است من اکنون درباره آن سخن میگویم، زیرا نه آن بخش ایزدی و نه آن بخش مرموز که در غبار گردش میکند به جرم و جزا آشناست. تنها بخش انسانی شما آشنای جرائم است.

بارها شنیده ام که از گناهکاری حرف زده اید بدانسان که پندارید او یکی از شما نیست و بیگانه ایست که بر شما و دنیای شما به تجاوز پای گذاشته است. اما من میگویم که بدانگونه که مردی مقدس و حق نگر نمیتواند بلندتر از حدی که هر یکی از شما را آن حد میسر است بلندتر برود، شریر و ضعیفی نیز پائینتر از حد سافلی که هریکی از شما آن حد را دارید، فرود آمده نمیتواند.

بدانسانی که یک برگ نمیتواند بی معرفت خموشانه یک درخت بزرگ زرد شود، زشتکاری نمیتواند زشتی کند مگر آنکه میل مخفی شما همگان از آن آگاه باشد.

همه مانند یک دسته و جمع بسوی آنچه در شما ایزدیت راه میپیمائید. همراه و هم رهرو هستید. اگر یکی از شما در راه میماند برای آنهاییکه دنبال مانده و از پا درآمده اند نشانیست که ایشان را در سر راه از سنگهای که به پای رهروان میخورد آگاه میسازد.

آری افتادن او به آنانیکه جلو رفته اند نیز بی اثر نیست. اگرچه تند رفته و درست گام زده اند اما این سنگها را از سر راه دورنکرده بودند.

و نیز اگرچه این حرف بر خاطرتان گران آید، مقتول درینکه کشته شده است، حسابش پاک نیست. آنکه دزدان مال او را گرفته اند زمه اش بری نیست. نکوکار از اعمال بدکاران بیگناه نمیشد. آنکه دامانش سپید است از کار سیه دامنان پاکدامن نیست. آری بسا مجرم که اغلب صید متضرریست و بیشتر از آن مقهورین باربردار بیگناهان و ناملامتان اند.

نمیتوانید عادل را از ظالم و نکوکار را از بدکار جدا کنید. زیرا هر دو یکجا روی بروی آفتاب می ایستند طوری که تار سپید و سیاه را بهم بافته باشند. چون تار سیه بگسلد بافنده در سراپای دیبا نظر کند و در دستگاه بافندگی بنگرد و آن را آزمون کند. اگر یکی از شما زن بیوفائی را به عدالت بکشد باید قلب شوهرش را نیز در میزان عدل بگذارد و روح او را نیز قدر کند و آنکو متجاوز را سزا میدهد به روح آنکو بر او تجاوز شده است نیز نظر افکند.

اگر یکی از شما بنام حق جزا میدهد و تبر را به پیکر درخت زشتی حواله میکند باید ریشه های آن درخت را فراموش نکند ریشه های درخت خوب و درخت بد، درخت بی ثمر و درخت میوه دار در قلب خاموش زمین پیچیده اند.

و شما ای قاضیانی که باید عادل باشید در باره آن کسی که در جسم امین است اما در روح دزد است چه حکم میکنید؟

در باره آن کسی که جسم را می‌گشود اما روح خودش گشته میشود چه می‌گوئید؟

و با آنکه در عمل فریب دهنده و ستمگار است اما به او محنت رسانیده و ساغر حرمتش را نگون کرده اند چه روش می‌گزینید؟
با کسانی که ندامت شان بزرگتر از بدکاری شان است چه خواهید کرد؟

آیا ندامت عدالتی نیست که قانونی که خواهی نخواهی آن را باید بپذیرید او را به آن محکوم ساخته است؟

اما شما نمیتوانید بر دل معصومی بار ندامت را بگذارید و یا از دل گناهکاری این بار را بردارید. این چیز است که در شب می آید و مردم را بیدار میکند که به چهره خود بنگرند. و شما که عدالت را باید بفهمید چگونه میتوانید آن را بفهمید تا در روشنی کامل بر همه اعمال نظر نکنید؟

پس تنها خواهید دانست که ایستاده و اوفتاده هردو در حقیقت یک فرد است که در بین الطلوعین در میان شب بخش مرموز، و روز بخش ایزدی خویش ایستاده است. سنگی که بنای معبد در آن استوار است بلندتر از پائینترین سنگی نیست که در تهداب گذاشته شده است.

*

درباره قوانین

قانون شناسی گفت: ای پیشوا به ما از قوانین بازگوی!

پاسخ داد:

شما به وضع قوانین خرسند میشوید اما از شکستن آن خرسندتر میگردید چنانکه اطفال در ساحل دریا به زحمت خانه های ریگی میسازند و به خنده آن را ویران میکنند. اما هنگامی که شما خانه های ریگی تان را میسازید دریا بیشتر ریگ می آورد و وقتی آن را ویران میکنید دریا با شما میخندد. آری دریا همیشه با بیگناهان میخندد.

اما در باره آنانی که حیات برای آنها به منزله دریا و قانون های بشری به مثابه خانه های ریگی نیست، چه باید گفت؟ آنانیکه حیات در نزدشان یک صخره و قانون سوهانیست که چنانکه خواهند آن صخره را با آن سوهان کنند.

چه میگوئید در باره آن لنگی که رامشگران را به نظر نفرت مینگرد. چه میگوئید در باره آن گاوی که یوغ خود را دوست دارد، گوزن و آهوی جنگل را آواره و گمراه میداند.

چه میگوئید درباره آن مار پیری که نمیتواند پوست خود را بیفکند و همه را برهنه و بیحیا میخواند.

و آنکو در محفل عروسی پیش از وقت می آید، میخورد و میماند تا خسته میشود و آنگاه میرود و میگوید بزمها همه تخلف و بزمیان همگان شکننده قوانین اند؟

من درباره اینها چه بگویم جز اینکه بگویم این گروه نیز در پرتو خورشید ایستاده اما به آفتاب پشت کرده اند. تنها سایه های خود را مینگرند. سایه شان قانون شان است. آفتاب در نزد ایشان سایه افگنی بیش نیست. پیروی قانون در نزد ایشان دنبال کردن سایه است.

اما شما که روبروی آفتاب هستید بر زمین چه صوری دارید؟ شما که با باد سیر میکنید و بدست اوست که عنان را بکدام سو معطف میسازد؟ کدام قانون انسانی جلو شما را خواهد گرفت، اگر شما یوغ تان را در درب محبسی میشکنید که آن محبس زندان هیچ انسانی نیست؟

از چه قانونی خواهید هراسید اگر میرقصید و پای شما به زنجیر آهنین هیچ انسانی نه میخورد. کدام کس شما را به عدالت خواهد کشید که چون لباس تان پاره شود آن را در معبر هیچ انسانی نمیگذارد.

ای مردم اورفیلس شما میتوانید طبلها را خاموش کنید و تارهای ارغنون را بگسلید اما کی میتواند چکاوک را از سرودن باز دارد و به خموشی محکوم سازد؟

*

درباره آزادی

سخنگویی گفت: به ما از آزادی بازگویی!

پاسخ داد:

در دروازه شهر و در پهلوی آتش تان در خانه شما را دیده ام که خویشتن را به خاک می اندازید و آزادی تان را میپرستید. چنانکه برده گان در برابر زورآوران خویشتن را خوار میسازند و ایشان را میستایند ولو آنها را میگذد.

آری در زیر درختان معبد و در سایه قصور آزادترین مرد شما را دیده ام که آزادی او یوغ گردن او و زنجیر دست او بوده و دل در سینه من خون شده است. زیرا شما تنها وقتی آزاد شده میتوانید که حتی آرزوی جستجوی آزادی برای شما چون قید باشد و حرف زدن را در باره آزادی بحیث رسیدن بیک هدف و انجام دادن یک وظیفه ترک کنید.

وقتی آزاد خواهید بود که روزهای شما بی یک اندیشه و شبهای تان بی یک نیازمندی و غم نباشد، اما چنانکه این چیزها زندگی شما را در قید درآورد شما از زیر بار آن جُسته، برهنه و بیقید آزاد باشید.

تا زنجیرهای را که در سپیده دم فهم و دانش خویش بیای ساعتهای
نیمروز بسته اید در هم نشکنید چگونه میتوانید از بند روزها و شبها
رها شوید؟

در حقیقت آنچه شما آن را آزادی میپندارید نیرومندترین زنجیر
است، هرچند حلقه های آن در پرتو خور میدرخشد و چشم تان را
خیره میسازد.

اینکه میخواهید آزاد باشید جز اینکه پاره های نفس خودتان را دور
افکنید بیش نیست.

اگر این قانون از انصاف دور باشد، آن را باطل کنید زیرا آن را با
کلک خود بر پیشانی خوشتن نبسته اید.

نمیتوانید آن را به سوختن کتاب قانون نابود کنید. اگر اوقیانوس را
بر آن بریزید نمیتوانید خطوط آن را از جبهه قاضیان بشوئید.

اگر ظالمیست او را از تخت فرود آرید، اما نخست بنگرید که تختی
که در دل شما بسته و استوار کرده است، ویران شده باشد.

زیرا چگونه ظالمی میتواند بر مرد آزاده و مغروری حکومت کند
تا خیانت و ظلمی در آزادی و ننگی در مناعت و غرور خودش
نباشد؟

اگر محض اندیشه باشد آن را دور اندازید. این اندیشه را خود
برگزیده اید. باری نیست که دیگران بر شما گذاشته باشند.

اگر ترسی باشد آن را از خود رفع کنید . زیرا نشیمنگه بیم در قلب شماسست نه در دست کسی که ازو میترسید.

در حقیقت همه چیزها به آغوش نیمبازی در وجود خودتان در حرکت است. چیزی که آن را آرزو میکنید یا چیزی که از آن خوف دارید. چیزی که لذت می آورد یا چیزی که الم میرساند. چیزی که در پی آن میروید یا چیزی که از آن گریزان هستید.

روشنی ها و سایه ها توام با همدیگر در نفس تان سیر میکنند. هنگامیکه سایه از میان میرود، روشنی خفیف در برابر روشنی دیگری یک سایه میشود و چنین است که آزادی شما وقتی از حلقه زنجیر خویشتن رها شد خود زنجیر پای آزادی بزرگتری میگردد.

*

۱۵

درباره عقل و جذبات

عابد باز سخن سر کرد و گفت: به ما از عقل و جذبات بازگوی!

پاسخ داد:

روح شما میدانست که عقل و قضاوت تان با جذبات و شهوت در آن میجنگد. کاش من صلحگر روح شما بودمی تا رقابت و اختلاف عناصر شما را به بیگانگی و هم آهنگی بدل میکردم.

لیکن چگونه میتوانم اینکار را بکنم تا شما خود صلح نجوئید، نه، تا خود دوستدار همه عناصر خویش نباشید.

عقل و جذبه شما سکان و بادبان کشتی روح شمایند. این کشتی در بحر روان است اگر سکان یا بادبان پاره گردد آنگاه جز آنکه بازیچه امواج شوید و یا در میان اوقیانوس بازمایید چه میتوانید؟

عقل اگر به تنهایی حکومت کند، قوتیست که محدود میسازد و جذبه اگر جلو آن گرفته نشود، آتشیت که میسوزاند.

پس بگذارید روح شما عقل تان را بر اوج جذبه بلند کند تا بسراید و جذبه را با عقل چنان درست بسازد و راه بنماید که جذبه در رستخیز روزانه خودش زندگی کند و مانند سمندر بر خاکستر خودش فراز آید.

میخواهم قضاوت و شهوت را چون دو مهمان عزیز پندارید. یک مهمان را بیشتر از دیگری حرمت نخواهید گذاشت زیرا آنکو به یکی گراید محبت آن دیگر را از دست بدهد و اعتماد و یقین هر دو ازو سلب گردد.

هنگامیکه در میان کوهسار در سایه سرد درختان مینشینید و در آرامش و جلال و جمال کشتزارها و مرغزارهای دور حصه میگیرید بگذارید قلب تان به خموشی بگوید: ایزد در عقل است.

هنگامیکه طوفان فرا میرسد و بادهای سخت جنگل را میلرزاند، تندر و آذرخش شکوه آسمان را میرساند بگذارید قلب شما به وحشت بگوید: ایزد در جذبه حرکت میکند.

و چون شما در فضای ایزد یک نسیم و در جنگل او یک برگ هستید، شما نیز باید در عقل آرام کنید و در جذبه حرکت نمائید.

*

درباره درد

زنی گفت: به ما از درد بگوی.

پاسخ داد:

درد شما شکستن قشریست که فهم شما در آن محاط است.

چنانکه تخم میوه میشکند تا بر دل آن آفتاب بتابد، شما باید درد را بدانید.

اگر میتوانستید قلب تان را به غرائب روزانه حیات تان متوجه سازید، درد نسبت به خوشی در نزد شما غریب نمیبود.

مواسم دل را چون مواسم کشتزارهای تان میپذیرفتید و زمستان غمهای تان را با متانت و آرامش تماشا میکردید.

بیشتر غم های تان را خود انتخاب کرده اید.

این آن داروی تلخیست که طبیبی که در نفس شماست بیماری را که در نفس تان است به آن درمان میکند. به این طبیب اعتماد کنید. داروی او را به خموشی و آرامش خاطر بنوشید. زیرا هرچند دست او سخت و سنگین است آن دست نازک غیرمرئی آن را هدایت میکند.

ساغری که به شما پیش میکند اگرچه لبهای شما را میسوزاند از گلی ساخته شده است که آن کوزه گر غیر مرئی ان را با اشکهای مقدس خود تر کرده است.

*

۱۷

درباره معرفت نفس

مردی گفت: به ما از معرفت نفس بازگوی!

پاسخ داد:

قلب های شما رازهای ایام و لیالی را خموشانه میدانند. اما گوشهای شما تشنه صدای معرفتی است که دل شما دارد.

آنچه را همیشه در لباس اندیشه دانسته اید در کسوت الفاظ خواهید شناخت و پیکر برهنه رویای تان را با انگشتان لمس خواهید کرد. خوب است که چنان باشد. چشمه مخفی روح شما محتاج جوشیدن است تا زمزمه کند و خویشتن را به بحر برساند.

خزینه های که در اعماق لامحدود شماست کشف خواهد شد و آنرا به چشم سر خواهید دید. اما نباید پیمانه برای وزن کردن این خزائن در میان آید.

اعمال معرفت تان نباید اندازه شود. زیرا نفس بحر بیکرانیت که نتوان آن را پیمود.

نگوئید که: حقیقت را یافته ام.

بگوئید: در سر راه با روح خویش برخورددم.

زیرا روح در همه راه ها گردش میکند. بر یک خط روان نیست و
مانند یک نی نمی روید. روح چون گلهای نیلوفرآبی باز میشود که
گلبرگهای آن بیشمار است.

*

۱۸

درباره آموزش

آموزگاری گفت: به ما از آموزش بازگوی!

پاسخ داد:

هیچکس نمیتواند به شما چیزی را نمودار سازد مگر آنچه در مطلع
دانش شما بخواب رفته است. آن معلمی که در سایه معبد در میان
پیروان خویش قدم میزند از دانش خود چیزی نمیدهد از عقیده و
محبت خود میدهد.

اگر بر استی دانسات نمیگذارد بخانه دانش او داخل شوید و شما را
به آستانه دل و دماغ خودتان رهنمونی میکند.

ستاره شناس با شما از آنچه درباره فضا میداند سخن خواهد گفت اما
نمیتواند دانش خود را به شما بدهد.

موسیقی دان آهنگی را که در تمام فضاهاست به شما خواهد سرود
لکن نمیتواند گوشی را به شما بدهد که آن آهنگ را قید کند و یا
صدایی را به شما ببخشد که آن آهنگ را منعکس بسازد.

کسیکه در علوم طبیعی ورزیده است میتواند به شما از سرزمین
وزن و پیمایش بازگوید اما نمیتواند شما را به آنجا رهنمایی کند.
زیرا بینش یک شخص بالهای خود را به شخص دیگر به عاریت
نمیدهد.

چنانکه هریکی از شما در برابر دانش خدا تنها می ایستید هریکی
از شما باید در برابر معرفت خود در برابر خدا و شناسایی دنیا تنها
باشد.

*

۱۹

درباره دوستی

جوانی گفت: به ما از دوستی بازگوی!

پاسخ داد:

دوست شما نیاز شماست که برآورده شده است.

کشت شماست که به محبت در آن تخم می افشانید و با شکر آن را
میدروید. مایده شما و جای آرام شماست. زیرا با گرسنگی خود نزد
او می آئید و آرامش خود را در او جستجو میکنید.

هنگامیکه او از دل خود با شما حرف در میان میگذارد، نمیتوانید "آری" گفتن خود را دریغ دارید و اگر بخواهید "نه" بگوئید هیچگونه خوفی ندارید.

هنگامیکه خموش است قلب شما به قلب او گوش میدهد. زیرا در دوستی همه افکار، خیالات، آرزوها و توقعات خموشانه به وجود می آیند و بخش میشوند با مسرتی که نتوان آن را دوباره ستود.

هنگامیکه از او جدا میشوئید اندوهگین نمیگردید، زیرا آنچه شما در وجود او آن را دوست دارید چون از نظر شما دور شود به جلوه روشنتر ظهور میکند طوری که کوه را آنکو در میدان است نسبت به کسیکه بر آن می برآید خوبتر دیده میتواند.

در دوستی جز عمیق ساختن روح چیز دیگر را دنبال نکنید. زیرا محبتی که جز فاش ساختن رمز خود دیگر همه چیزها را روا میشمارد محبت نیست. دامیست گسترده و جز آنچه بیسود است شکاری ندارد.

نهایت نکوئی را برای دوست خویش داشته باشید. اگر از امواج فرونشسته شما آگاه باشد از طوفان خویش نیز او را آگاه بسازید.

در ساعتهای شیرین او را جستجو کنید. این کار اوست که نیازمندی شما را رفع کند اما نه آنکه تنهایی شما را پُر سازد.

در شیرینی دوستی خنده و مسرت را راه دهید. زیرا قلب در شبنم کوچک، بامدادان خود را می یابد و تازه میگردد.

*

درباره سخن

ادیبی گفت: از سخن بازگوی!

پاسخ داد:

سخن وقتی آغاز میشود که آرامش و افکار برهم خورد. هنگامیکه نمیتوانید در تنهایی قلب تان زندگی کنید صدا در لبهای تان ظهور میکند.

صدا یک تفنن و تفریح است. در گفتن زیاد تفکر نیمه جان میشود. زیرا اندیشه مرغ فضا است، اگرچه در قفس الفاظ میتواند بالهای خود را بگشاید اما نمیتواند پرواز کند.

در میان شما کسانی هستند که از تنهایی میترسند و پُرگویان را سراغ میکنند. سکوت تنهایی ایشان را در مقابل خود شان برهنه میسازد و میخواهند از خود نجات یابند.

گروهی حرف میزنند و بیشعور و دانش، حقیقتی را کشف میکنند که خود آن را نمیفهمند.

گروهی دیگر حقیقت در نفس شان است ولی آن را به کلمات و الفاظ ظاهر نمیکنند. در سینه اینان روح به سکوت آهنگداری جا دارد.

هنگامیکه با دوستی در کنار جاده یا بازار روبرو میشوید، بگذارید روح در لبهای شما حرکت کند و زبان شما را رهنمایی نماید.

بگذارید آواز دیگری که در صدای شماست به گوش دیگری که در گوش او نهفته است حرف بزند.

زیرا چنانکه لذت شراب در خاطر میماند روح او حقیقت قلب شما را حفظ خواهد کرد. اگرچه رنگ آن فراموش شده و ساغر آن از میان رفته باشد.

*

اخترشناسی گفت: از زمان بازگویی!

گفت:

زمان را که نتوان اندازه کرد و وسعت آن بیحد است، اندازه خواهید کرد. راه خود را خواهید یافت. روح تان را به مسیر ساعات و مواسم روبراه خواهید ساخت.

زمان را بصورت جویباری خواهید آورد که بر کنار آن نشسته و جریان آن را تماشا کنید.

اما آنچه زمان ندارد در نفس شما جا دارد. از بیزمان بودن حیات آگاهست و میداند که دیروز خاطره امروز و فردا رویای امروز است. و آنچه در نفس شما میسراید و اندیشه میکند هنوز در همان دقیقه نخستین جای دارد که ستاره ها در آن دقیقه در فضا پراکنده شدند.

کیست آنکو حس نمیکند که قدرت او برای عشق ورزیدن بیکران است؟

و آنکو حس نمیکند که همین محبت بیکران در مرکز هستی او محدود است و از احاطه انتقال یک اندیشه و عمق عشق به دیگر اندیشه و عمل عشق برون نمیشود، کیست؟

آیا زمان مانند عشق غیر قابل تقسیم و بیفاصله نیست؟

اما اگر در اندیشه تان زمان را باید به موسم ها اندازه کنید، آنگاه بگذارید هر موسمی همه مواسم دیگر را در خود داشته باشد و اجازه بدهید حال گذشته را با خاطرات و آینده را با اشتیاق در آغوش بگیرد.

*

۲۲

درباره نیکی و بدی

یکی از بزرگان شهر گفت: به ما از نیکی و بدی باز گوی!

گفت:

از نیکی میتوانم بگویم اما از بدی نتوانم گفت. زیرا هر بدی جز همان نیکی نیست که گرسنگی و تشنگی خودش آن را چنان ساخته است. آری چون نکوئی گرسنه گردد غذای خود را حتی در مغاکهای تاریک میجوید و چون تشنه شود از آبهای راکد مینوشد.

چون با خود یگانگی دارید خوب هستید اگر چنین نباشد بد نیستید. زیرا اگر خانه تقسیم گردد نمیتوان گفت که مسکن دزدان است، این تنها خانه تقسیم شده است. کشتی بی سکان بدون آنکه به منزل مقصود برسد به جزیره های پرخطر خواهد رفت ولی غرق نخواهد شد.

اگر از خود چیزی بدهید نیک هستید ولی اگر برای خود چیزی جستجو کنید بد نیستید. زیرا هنگامیکه برای خود چیزی میخواهید چون ریشه هستید که پستان زمین را میمکد. میوه به ریشه نمیتواند بگوید: مانند من رسیده و پخته باش و همراه بذر کن.

زیرا چنانکه ریشه به گرفتن نیازمند است ثمر به بخشودن نیازمند میباشد. اگر در گفتار خویش کاملاً بیدار هستید خوب هستید اما اگر در خواب زبان شما کلمات نامفهومی بگوید بد نیستید. حتی گفتاری پُر از بندش نیز میتواند زبانی ضعیف را قوت بخشد.

اگر با قدمهای متین و گامهای تند بسوی مقصود میروید خوب هستید ولی اگر درین راه لنگان هستید بد نیستید. حتی لنگها نیز عقب نمیروند. اما شما که قوی و تندرو هستید در نظر بگیرید که در نزد لنگ لنگان نروید و این را یک عطوفت پندارید.

در شما شوق هست که بسوی نفس شما میشتابد. این شوق در همگان است و در نیکوئی شما جا دارد.

در گروهی این شوق مانند سیماب است که بسوی بحر می رود و رازهای کوه ها و سرودهای جنگلها را با خود برداشته میبرد.

در گروهی دیگری چون جویبار آرامی است که در خم و پیچ ها خود را تلف میکند و پیش از آنکه به دریا برسد در خرامها و خمیازه های خود از میان میرود.

آنکه شوقش زیاد و تند است نباید به آنکه کمتر شوق دارد بگوید: در جا توقف و درنگ کرده ای؟

زیرا آنکه به حقیقت نیکوکار است از برهنه نمپرسد: لباست را چه کرده ای؟

و به بیخانه نمیگوید: به خانه ات چه افتاد؟

*

۲۳

درباره نیایش

عابدی گفت: به ما از نیایش بازگویی!

گفت:

هنگام مصیبت و نیازمندی نیایش میکنید، چه خوب است اگر در کمال سرور و آسایش و نعمت نیز نیایش کنید.

زیرا نیایش جز آن نیست که نفس تان را در فضای اثری که زنده است وسعت بخشید و بزرگ سازید.

اگر ظلمت تان را در فضا می افکنید و این چیز به شما آرامش می آورد، اگر فضا را به آنچه در شما روشن است پر سازید نیز برای شما مسرت و آسایش خواهد آورد.

اگر هنگامیکه روح تان شما را به نیایش دعوت میکند در حالیکه سرشک میریزید، بارها شما را هرچند گریان باشید تحریک خواهد کرد تا بخندید.

هنگامیکه نیایش میکنید می شتابید تا به آنانیکه در عوالم بالا در همان ساعت نیایش میکنند، بپیوندید و ایشان کسانی اند که جز در سر راه نیایش با ایشان نمیتوانید روبرو شوید.

پس بگذارید که زیارت شما از آن معبد برای هیچ مقصدی جز وجد و پیوستن بیک حلقه قدسی نباشد. زیرا اگر درین معبد محض برای "خواستن" داخل شوید هیچ چیزی بدست نخواهید آورد. طوری زیارت کنید که کسی شما را نبیند.

اگر درین معبد به قصد "تواضع" بر زمین بیفتید کسی شما را نخواهد برداشت. حتی اگر برای دیگران نکوئی بخواهید کسی نیاز شما را نخواهد شنید. همین کافیت که بصورت غیرمرئی داخل شوید.

نمیتوانم به شما بیاموزم که به چه الفاظ و کلمات نیایش کنید. خدا آنگاه به الفاظ گوش میدهد که خودش آن الفاظ را در لبهای شما ترنم کند.

نمیتوانم نیایش ابحار و جنگل و کوه ها را به شما بیاموزم اما شما زاده آنانید میتوانید نیایش شان را در قلب خود دریابید.

اگر در سکوت شب گوش فرا دهید میشنوید که میگویند: ای خدای ما که نفس پرگشوده ما هستی آیا این خواهش تست که در ما جا گرفته و آرزو میکند؟ این آرزوی تست که آرزو میکند.

این قوت تست که شبهای ما را که از آن تو اند به روزهای که آن نیز از آن تست، بدل میکند. ما از تو چیزی خواسته نمیتوانیم زیرا تو نیازمندی ما را پیش از آنکه به وجود می آید میدانی به آنچه نیازمندیم توئی چون از خود به ما بیشتر ارزانی کنی همه چیز را به ما ارزانی کرده ای.

*

۲۴

درباره خوشی

عزالت گزینی که یکبار در سال به شهر می آمد، گفت: به ما از خوشی بازگوی!

گفت:

فرحت سرود آزادیست اما آزادی نیست.

شگوفه آرزوهای شماس است اما میوه آن نیست. عمقی است که ارتفاع را میجوید اما نه عمق است نه رفعت. در قفس شده ایست که پر میزند. فضائی نیست که محدود شده باشد. آری به درستی که فرحت سرود آزادیست.

ناگزیرم بگویم که این سرود را با حضور کامل قلب بسرائید ولی
آرزو ندارم که قلب تان را در سرودن فنا کنید.

گروهی جوان فرحت را طوری جستجو میکنند که گویا همه آن باشد.
اینها محاکمه و سرزنش میشوند. من ایشان را محاکمه و سرزنش
نخواهم کرد و ایشان را خواهم گذاشت بجویند. زیرا فرحت را
خواهند یافت ولی چون آن را یافتند تنها نخواهد بود. او هفت خواهر
دارد که کمترین آنها زیباتر از فرحت است.

آیا نشنیده اید که مردی زمین را میکند تا از بته ها هیزم فراهم کند
اما خزینه یافت؟

گروه سالخورده شما خاطره فرحت را با حسرت بیاد دارند مانند
جرمی که در مستی سرزده باشد. اما تاسف و حسرت تنبیه ضمیر
نیست پوشیدن و خمود آنست. فرحت خود را باید با شکر یاد کنند
طوری که خوشه های تابستانی را یاد میکنند. با آن اگر حسرت ایشان
را آرام میسازد بگذارید آرام شوند.

اما گروهی نیز در میان شما هست که نه جوان اند که بجویند و نه
پیرند که یاد کنند و در خوف جستجو و یادآوری، فرحت را پشت پا
میزنند تا روح را فرو نگذاشته و یا به آن تعرض نکرده باشند.

اما در امتناع و اجتناب شان از فرحت سروری موجود است و به
این تقریب ایشان نیز زمین را برای کشیدن ریشه های بته ها شیار
میکند و خزینه می یابند.

اما به من بگوئید که آنکه به روح میتواند تجاوز کند کیست؟

آیا بلبل به آرامش شب و کرم شبتاب به ستارگان تجاوز خواهد کرد؟

آیا شعله یا دود شما میتواند باری بر دوش باد بگذارد؟

تصور کنید که روح حوض آرامیست که میتوانید آرامش آن را با عصائی اخلاص کنید. اکثر امتناع شما از فرحت محض اندوختن آرزوهاست. و آنچه امروز حذف شده است منتظر فرداست.

حتی جسم شما ارث خود را و ضرورت حقه خود را میداند و فریب نخواهد خورد. جسم شما بربط روح شماست. این بر شماست که ساز شیرین بنوازید و یا نوائی درهم و مغشوش سر کنید. در دل خویش میپرسید: چگونه آنچه را در فرحت نیکوست از آنچه زشت است تمیز کنم؟

به باغ و کشتزار خویش بروید. خواهید دید که فرحت زنبور عسل در آنست که شهد را از گلبرگ بمکد. ولی فرحت گل نیز در آنست که شهد را به زنبور عسل بدهد.

گل برای مگس شهد چشمه حیات است.

مگس شهد برای گل پیغامبر عشق است.

برای گل و مگس هر دو دادن و گرفتن نیازمندی و جذبه است. ای مردم اورفیلس! در فرحت های تان چون گل و مگس شهد باشید.

*

درباره زیبایی

شاعری گفت: به ما از زیبایی و جمال بازگویی!

گفت:

تا جمال خود راه و زیبایی خود رهبر نباشد کجا و چگونه آن را
خواهید یافت؟

اگر خود گفتار شما را درست نکند چگونه در باره آن حرف خواهید
زد؟

آنکو مصیبت رسیده و اندوهگین است میگوید: جمال مهربان و تسلی
دهنده است. مانند مادر جوانی در نیمه محبوبیت شکوهمندی خویش
در میان ما گردش میکند.

آنکو تندخو است میگوید: نی جمال چیز است پر از نیرو و دهشت.
مانند توفان زمین را در زیر و آسمان را بر فراز ما میلرزاند.

آنکو خسته و مانده است میگوید: جمال مانند سرگوشی ملایمیست
که در روح ما سخن میگوید. آوای او چنانکه شعاع خفیفی از خوف
سایه میلرزد به سکوت‌های ما تسلیم میشود.

آنکو ناقرار است میگوید: ماه هنگامیکه میان کوه ها فریاد میکرد
صدای او را شنیده ایم. با صدای او صدای سم اسپان، بهم خوردن
بالها و غرش شیرها آمیخته به گوش میرسید.

پهره دار شهر هنگام شب میگوید: جمال با سپیده دم از سوی خاور
نمودار میگردد.

رنجبران و پیاده روان در نیمروز میگویند: او را دیده ایم که از
دریچه های باختر خود را بسوی زمین خم کرده بود.

در زمستان آنانیکه در میان برف زندگی میکنند میگویند: با بهار
نمودار میگردد و بروی تپه ها فرا می آید.

دروگر در گرمی تموز میگوید: او را دیده ایم که با برگهای خزان
میرقصد و پاغنده برف در زلفهایش بود.

هرچه ازینگونه سخنها در باره جمال و زیبائی گفته اید اما در حقیقت
هیچ نگفته اید. آنچه گفته اید درباره نیامندی هاست که بدست شما
برآورده نشده اند و جمال یک ضرورت و نیامندی نیست، جذبه و
شور است.

جمال لب تشنه و دست دراز نیست. قلبیست شعله ور و روحیست
شیفته.

آن سایه نیست که دیده شود و آن سروری نیست که شنیده شود.
سایه ایست که چون مژه برهم گذارید آن را میبینید و سرودیست که
چون گوش تان را ببندید آن را میشنوید.

عصاره درخت نیست. بالی نیست که به چنگالی وصل باشد. باغیست
که جاودان درختان آن شگوفه دارد. گروهی از فرشته گان است که
هماره در پروازند.

ای مردم اورفلیس! جمال حیات است اما هنگامیکه حیات از چهره
مقدس خویش نقاب بردارد.

این حیات و این نقاب شمائید.

جمال سرمدیت است که خویشتن را در آئینه مینگرد. این سرمدیت
و این آئینه شمائید.

*

۲۶

درباره دین

عابدی سالخورده گفت: به ما از دین بازگوی!

گفت:

آیا امروز از چیز دیگر هم سخن گفته ام؟

آیا دین همه اعمال و انعکاسات نیست؟

آیا آنچه نه عمل و نه انعکاس است جز تحیر و بهتی است که هماره
از روح برمیخیزد و حتی در حالیکه دست سنگ خاره را میشکند و
یا دست پارو را حرکت میدهد؟

که میتواند عقائد خود را از اعمال خود و یا معتقدات خود را از
انعکاسات خود جدا کند؟

که میتواند ساعات خود را پیش روی خود گذاشته و آنگاه بگوید: این
از خدا است و این از من است. این از روح منست و این از جسم

من. همه ساعت‌های شما بالهای هستند که در فضا از یک خود به دیگر خود حرکت میکنند.

آنکو اخلاق را چون بهترین لباس ببر میکند بهتر است برهنه باشد. باد و آفتاب نمیتواند پوست او را سوراخ کند و آنکسی که رفتار خود را در پرتو علم و اخلاق تعریف میکند مرغ سراینده خود را در قفس می اندازد.

آزادترین سرود از میان سیمهای قفس نمی آید.

آنکو برای او پرستش دریچه ایست که هم باز و هم بسته میشود، هنوز خانه روح خود را ندیده است که دریچه های آن از فلق تا فلق است.

حیات روزانه شما معبد شما و دین شما است. هنگامیکه در آن داخل میشوید هرآنچه دارید آن را با خود بردارید. گاوآهن، سندان، چکش و ساز خود را و آنچه برای ضرورت و فرحت خود تهیه کرده اید همگان را با خود بگیرید. زیرا در عالم خیال نمیتوانید بالاتر از آنچه کرده اید و یا پایانتز از آنچه در آن ناکام شده اید، بروید.

و همه مردم را با خود بگیرید. زیرا در پرستش نمیتوانید از امیدهای ایشان بلندتر پرواز کنید و یا خویشان را از نومیدی های شان پائینتر بیاورید.

اگر ایزد را شناختید، خویشان را حل کننده یک معما تصور نکنید. به اطراف خود نظر کنید، او را خواهید دید که با کودکان تان بازی میکند.

به فضا نگاه کنید. او را خواهید دید که در ابرها گردش میکند.
دستهایش را در درخش دراز کرده و در باران فرود می آید.
او را خواهید دید که در گلها میخندد و آنگاه برخاسته دستش را در
درختان حرکت میدهد. وی هماره و همه جاست.

*

۲۷

درباره مرگ

آنگاه المترا گفت: اکنون از مرگ خواهیم پرسید.

گفت:

راز مرگ را خواهید دانست اما اگر آن را در قلب حیات جستجو
نکنید چگونه آن را خواهید یافت؟

بومی که روزگور است و چشمش تنها در شب میبیند نمیتواند رمز
روشنی را دریابد. اگر براستی میخواهید روح مرگ را تماشا کنید،
چشم دل تان را بر پیکر حیات بگشائید. زیرا حیات و مرگ یکی اند
چنانکه رود و اوقیانوس یکی هستند.

معرفت خموشانه آنچه در ورای موجودات است در اعماق امیدها و
آرزوها خسپیده است و مانند تخم های که در ته برف خواب میبینند،
قلب شما بهار را در خواب میبیند.

به این رویا اعتماد کنید. زیرا آن دری که بسوی ابدیت باز میشود در آن مخفی است.

خوف شما از مرگ مانند خوف آن شبانی است که در برابر پادشاهی می ایستد. پادشاه دست خود را بر شانه او میگذارد که او را شرف و بزرگی بخشد اما او میلرزد. آیا آن شبان در دل شاد نیست که خلعتی را که بر آن نشان پادشاهیست ببر کند؟

با آنها آیا بیشتر ملتفت لرزیدن خود نیست؟

مردن چیست جز اینکه برهنه در مقابل باد بایستید و شعاع گدازنده خورشید بر شما بتابد؟

بند شدن نفس جز آزاد شدن آن از ناقراری ها چیست؟ برای آنکه اوج بگیرد و وسعت اختیار کند و خدا را بدون مانعی جستجو نماید. تنها وقتی میتوانید براستی بسرائید که از دریای خموشی نوشیده باشید. چون به قلّه کوه رسیدید آنگاه است که به بلند شدن آغاز میکنید.

چون زمین دعوی خود را برای گرفتن اندام شما پیش کند، در آنوقت است که با این اندام براستی خواهید رقصید.

*

وداع

روز به پایان رسید. شام شد. المترا آن زن روحانی گفت:
مبارک است این روز و این مقامی که روح شما در آن سخن گفت...
و مبارکتر باد.

پیشوا جواب داد:

آیا این من بودم که سخن گفتم؟ آیا من هم یکی از شنوندگان نبودم؟
آنگاه از پلکان معبد فرود آمد. مردم در پی او براه افتیدند. به کشتی
خویش رسید و بروی عرشه بایستاد.
روی به مردم کرد و به آواز بلند گفت:

ای مردم اورفیلس!

باد به من میگوید که شما را ترک کنم. اگرچه مانند این باد شتاب
ندارم اما باز هم باید بروم. ما آوارگان که هماره راه های تنهاتری
را جستجو میکنیم، آنجایی که یک را به انجام رسانیده ایم، روز
دیگر را آغاز نمیکنیم. هیچ طلوعی نمیتواند ما در جایی دریابد که
در وقت غروب آنجا بوده ایم. حتی آوانی که زمین در خواب است
ما سفر میکنیم.

ما تخمهای آن نباتی هستیم که ثمر خود را سخت و دیر نگهمیدارد.
چون خوب رسیدیم و نیک پخته شدیم ما را بباد میدهد و پراکنده
میشویم.

روزهای من در میان شما کوتاه و آنچه گفتم کوتاه تر از آن خواهد بود. ولی اگر آواز من از گوش شما برون رود و خاطرهٔ محبت من فراموش شود، آنگاه باز خواهم گشت و با قلبی غنی تر و لبهایی که بیشتر خود را به روح تسلیم کند با شما سخن خواهم گفت.

آری با امواج باز خواهم گشت. هرچند مرگ مرا مخفی کند و سکوت بزرگتر مرا فرا گیرد، باز هم بار دیگر شما را جستجو خواهم کرد و این جستجوی من ناکام نخواهد شد.

اگر چیزی را به حقیقت گفته ام این حقیقت بصورت روشنتری ظهور خواهد کرد و به کلماتی که آشناتر باشد با افکار شما حرف خواهد زد.

ای مردم اورفیلیس!

من با باد میروم ولی در خلا سیر نمیکنم. اگر امروز روزی نباشد که نیازمندی شما و محبت من در آن کامل گردد، بیائید وعده را برای روز دیگری بگذاریم.

نیازمندی های انسان تغییر میکند اما محبت او پایدار است. آرزوی او بجاست، آرزویی که عشق آن نیازمندی او را رفع کند. پس بدانید که از سکوت عظیمتری باز هم خواهم گشت.

غباری که در بامدادان برمیخیزد و قطرات شبنم را روی کشتهها میگذارد بلند خواهد شد، گرد خواهد آمد و از ابر آن باران فرو خواهد ریخت. من با این غبار بی شباهت نبوده ام.

در سکوت شب در کوچه شما گردش کرده ام. روح من در منازل شما داخل شده است. تپش قلب شما را در دل خود حس کرده ام. نفس های شما به روی من خورده است. من شما را همگان میشناسم. آری سرور و درد شما را میدانم. در عالم خواب رویای شما رویای من بوده است. بسا اوقات که من در میان شما بوده ام بدانسان که دریاچه ئی در میان کوهسار باشد.

قله های شما، نشیب های پُرپیچ و خَم شما و حتی رَمه های گذرنده افکار و آرزوهای شما در من منعکس شده است. چنانکه صورت اشیا در آئینه می افتد.

خنده های کودکان شما بسوی خموشی من طوری شتافته است که جویباری روان گردد و اشتیاق جوانان شما بسان دریایی. و این جویبار و رودخانه وقتی به اعماق من فرو ریخته اند، خاموش نشده و همچنان میسرودند اما چیزی شیرینتر از خنده و بزرگتر از اشتیاق به من روی آورد و جانب من شتافت، این آن همه چیز بیکران و لامحدود است که در شما هست:

آن "انسان" بزرگتری است که شما در برابر او جز سلولها و رگها و پی ها نیستید. آنکو در برابر افسون فریبنده او سرودهای شما جز ارتعاش بیصدائی نیست. این از وسعت و بزرگی آن "انسان" است که شما بزرگ و وسیع هستید و از دیدن اوست که شما را دیده و دوست داشتم. زیرا عشق ازین سپهر وسیع بیرون نمیرود. چه رویاها، چه توقعات و چه احتمالات میتواند بالاتر از آن پرواز کند؟ این "انسان بزرگ" که در شما هست مانند بلوط عظیمی است که با شگوفه های سیب پوشیده باشد.

قوت او شما را با زمین مربوط میسازد. عطر او شما را در فضا سیر میدهد. در بقای او از مرگ و فنا محفوظ هستید.

به شما گفته شده است که مانند یک زنجیر بسان هریکی از حلقه ها ضعیف هستید.

این تنها نیم حقیقت است.

شما همچنان قوی بسان قویترین حلقه هستید.

اگر کسی شما را به کوچکترین اعمال تان اندازه کند بدان میماند که قوت بحر را از گف دریابید. اگر کسی شما را از روی ناکامی های تان قضاوت کند چنانست که موسما را ملامت کند که چرا تغییر می یابند و پایدار نیستند.

آری شما مانند اوقیانوس هستید. اگرچه کشتی های بزرگ در سواحل شما منتظر امواج شمایند، شما چنانکه اوقیانوس میکند نمیتوانید موجهای تان را به شتاب بفرستید.

مثل شما مثل مواسم است. هرچند در زمستان از بهار انکار میکنید باز هم بهار در کمال آرامش با خمار و خواب خود در شما میخندد. تصور نکنید این چیزها را برای آن میگویم که بیکدیگر بگوئید: ما را بسیار ستود. آنچه در ما نگو بود آن را دید.

من از کلماتی با شما حرف میزنم که شما خود آن را در تفکرات خویش میدانید. کلمه دانش جز سایه دانشی که کلمه برای آن نیست چیست؟

افکار شما و الفاظ من امواج یک خاطرهٔ مهمور اند که یادگارهای گذشتهٔ ما را حفظ میکنند. خاطرات آن ایام باستانی را که زمین نه ما و نه خود را میشناخت. خاطرات آن شبهایی را که زمین در آن به انقلاب دچار بود.

مردان خردمند نزد شما آمدند تا از دانش خود بشما بدهند. اما من آدم تا از دانش شما چیزی بگیرم و اینک بنگرید من آنچه بزرگتر از دانش است بدست آورده ام.

این روح فروزان‌یست که در شما موجود است که هماره زیاد می‌گردد در حالیکه شما از وسعت آن غافلید و آنگاه به تباه شدن روزهای تان سوگ می‌گیرید. این "حیات" است که "حیات" را در پیکر کسانی که از قبر هراس دارند جستجو میکند. اینجا هیچ قبری نیست.

این کوه‌ها و میدان‌ها گهواره‌ها اند و یا سنگهایی اند که برای عبور از رودخانه گذاشته شده باشد. هنگامیکه از مدفن نیاکان تان می‌گذرید با چشم باز نگاه کنید آنگاه خواهید دید که اطفال شما آنجا دستهای همدیگر را گرفته و میرقصند.

به درستی که شما گاهی بدون آنکه بدانید سرور و شادی میکنید.

دیگران نزد شما آمده اند که در برابر وعده‌های طلایی که به شما داده اند به ایشان زروسیم، قدرت و نیرو، شان و شکوه بخشیده اید. من چیزی کمتر از وعده به شما داده ام، ولی شما به من بیشتر بذل کرده اید.

شما به من تشنگی بیشتری برای حیات بخشیده اید.

حقیقتاً برای انسان هیچ تحفه ئی بهتر از آن نیست که "آرزوهای" او را همگان به لبهای خشک بدل میکند و "زندگی" را برای او به مثابه یک چشمه میسازد.

شرف و انعامی که به من بخشوده شده است در همین است که وقتی برای نوشیدن به این چشمه می آیم آب را نیز که خود زنده است، تشنه می یابم و وقتی که من آن را مینوشم او نیز مرا مینوشد.

گروهی از شما مرا در قبول کردن تحایف مغرور و محبوب میپندارد. آری من در پذیرفتن مزد خیلی مغرورم ولی در گرفتن تحفه چنان نیستم.

اگرچه در همان وقتی که شما میل داشتید که بر سفره شما نان بخورم در کوه ها میوه خورده ام و هنگامیکه مرا به منازل خود میپذیرفتید در شبستان معبد خوابیده ام، باز هم آیا این یادآوری محبت آمیز شما از روزها و شبهای من نبوده است که غذا را در دهان من لذیذ ساخته و خواب مرا در آغوش رویا سپرده است؟

چیزی که من برای آن درباره شما دعای خیر میکنم اینست که:

شما بسیار بذل میکنید اما نمیدانید که چیزی بخشیده اید.

حقیقتاً آن مهربانی که صورت خود را در آئینه تماشا میکند به سنگ بدل میشود و آن عمل صالحی که خود را بنامهای ظریف یاد میکند

به منزۀ پدری میشود که ازو طفلی بنام دشنام و نفرین به دنیا می آید.

گروهی از شما مرا در تنهائی های خودم عزلت نشین و مست و مدهوش می پندارند و گفته اند: او با درختان جنگل نجوی میکند اما با انسانها نمی آمیزد. تنها بر فراز یک تپه مینشیند و از آنجا به شهر نگاه میکند.

راست است که من بر کوه ها برآمده و درجای های دور گردش کرده ام. اما آیا جز از یک جای دور و یک بلندی میتوانستم شما را ببینم؟

کسی چگونه میتواند براستی خود را نزدیک کند تا خویشتن را دور نسازد؟

گروه دیگری بدون الفاظ و کلمات به من گفتند:

ای مسافر! ای یگانه! ای عاشق بلندی های غیرقابل حصول! چرا در جائی که عقابها آشیان میگیرند جای میگزینی؟ چرا چیزی را که بدست نمی آید جستجو میکنی؟ چه طوفانی را میخواهی به دام خویش بیاوری؟ کدام مرغ خیالی را میخواهی در هوا شکار کنی؟ بیا و یکی از ما باش! فرود آ. گرسنگی خویش را با نان ما و تشنگی خویشتن را با شراب ما فرو نشان.

آنها این چیزها را در تنهائی روح خویش گفته اند.

ولی اگر این تنهائی شان عمیقتر میبود آنگاه میدانستند که من در جستجوی راز سرور و الم شما هستم و هستی بزرگتر شما را که در آسمان گردش میکند شکار کرده ام.

ولی این شکاری خود نیز شکار شد.

زیرا بسا تیرهای من از کمان جُستند تا سینه خودم را بشگافند. آنکو پرواز میکرد به خزیدن نیز پرداخت. زیرا هنگامیکه بالهای او در پرتو خورشید گشوده شد سایه آنها به روی زمین بصورت سنگ پستی میخزید.

و من که عقیده داشتم شک هم کردم. زیرا بارها انگشتم را در جراحت خودم فرو بردم تا عقیده بیشتری به شما پرورده و به دانش بیشتری درباره شما در خود پرداخته باشم.

در اثر همین عقیده و همین دانش است که میگویم:

شما در اجسام تان محاط نیستید و در خانه ها و کشتزارهای محبوس نمیباشید. آنچه در شماست بر فراز کوه ها منزل دارد و با بادهای سیر و گردش میکند.

آن چیزی نیست که برای گرم شدن در آفتاب بخزد و یا برای حفاظت خود در ظلمت غار بسازد. چیزیست آزاد، دردیست که زمین را در خود میپیچد و در اثر حرکت میکند.

اگر این کلمات روشن نباشند در پی آن نشوید که خود را روشن بسازند. آغاز هیچ چیز واضح و مفهوم نیست. اما انجام اشیا چنین

نیست و من ناچارم که به شما بگویم که مرا به حیث یک آغاز بخاطر
بسپارید.

حیات و همه آن چیزهای را که حیات دارند در غبار گذاشته شده اند
نه آنکه در بلور قرار داده شده باشند... و که میداند که بلور غباری
باشد که حالت آن تغییر کرده است.

میخواهم چون مرا یاد میکنید از من بخاطر داشته باشید که:

آنکو در میان شما ضعیفتر و هوش پریده تر است، قوی ترین و
باعزم ترین شماست.

آیا این نفس شما نیست که استخوانهای شما را سخت و محکم ساخته
و پیکر شما را استوار کرده است؟

آیا این همان رویائی نیست که آن را در خواب دیده اید و هیچکس
آن را فراموش نکرده که این رویا شهر شما را آباد کرده و همه اشیا
را در آن طوریکه است آراسته و پیراسته است؟

اگر شما میتوانستید امواج این انفاس را مشاهده کنید به دیگر چیزی
چشم نمیدوختید.

اگر میتوانستید سرگوشی این رویا را بشنوید به دیگر آوازی گوش
نمیدادید.

اما شما نه آن را میبینید و نه این را میشنوید و این خوب است. نقابی
که مانند ابر جلو نگاه شما را گرفته است به واسطه همان هستی که

آن را بافته است برداشته خواهد شد و خاکی که گوشهای شما را پُر کرده است با همان انگشتی که آن را خمیر کرده دور خواهد گردید.

و آنگاه خواهید دید و خواهد شنید، با آنهم از کوری خود حزین و از کوری خویش اندوهگین نخواهید بود. زیرا آنوقت همه حکمت های را که در اشیا مخفی هستند خواهید دانست و ظلمت را طوری خواهید ستود که روشنی را میستائید.

چون این را گرفت به اطراف خویش نگریست.

دید ناخدای او نزدیک سکان ایستاده گاهی به بادبانهای گشوده نگاه میکند و گاهی راه دوری را که پیشرو دارد، مینگرد.

آنگاه گفت: ناخدای من بیقرار است.

باد میوزد. بادبانها ناقرار اند. سکان راه و رهنمای خود را آرزو میکند ولی باز هم ناخدا خموشانه انتظار مرا میکشد.

این دریانوردان من که سرودهای دریای عظمت را شنیده اند نیز صبورانه به گفتار من گوش نهاندند. دیگر انتظار نخواهند کشید. من هم آماده هستم.

جویبار به دریا وصل شده است و یک بار دیگر آن مادر بزرگ فرزندش را در آغوش میگیرد و بر سینه خویش میفشارد.

وداع مردمان اورفیلس!

این روز به پایان رسید. چنانکه گلی بر فردای خودش جمع میشود، روز نیز دامن خود را از ما میچیند.

چیزی که درینجا به ما داده شد، آن را نگاه خواهیم داشت. اگر بسنده نبود باز هم با هم گرد خواهیم آمد و دستهای خود را بسوی دهنده دراز خواهیم کرد. فراموش نکنید که باز خواهیم گشت.

دیری نخواهد گذشت که اشتیاق آب و گلی خواهد آورد که پیکر مرا بسازد. دیری نخواهد گذشت که پس از یک لمحہ آرامش زن دیگری مرا در مشیمه پیرورد.

وداع با شما و آن جوانی که در بین شما گذرانیدم.

این فقط دیروز بود که در رویا با هم روبرو شدیم. شما در تنهایی های من برای من سروده اید و من از جذبات و اشتیاق شما کاخی در آسمان برافراشته ام.

اما اکنون خواب ما پریده و رویای ما گذشته است. زود باشد که سپیده دمد، چاشت فرا رسد. نیم بیداری ما به بیداری کامل بدل شود. روز روشن شود و از هم جدا گردیم.

اگر در سپیده دم خاطرات یکبار دیگر با هم روبرو شویم باز هم سخن خواهیم گفت. شما سرودهای عمیقتری برای من خواهید سرود. اگر دستهای ما در رویاهای دیگری یکدیگر را نفشارد، کاخ دیگری در آسمان خواهیم افراشت.

این را بگفت و به دریانوردان اشاره کرد. لنگر را برداشتند، کشتی را از ساحل رها کردند و بسوی شرق براه افتادند.

فریادی از مردم برخاست چنانکه از یک دل برخاسته باشد. در تاریکی بلند شد و مانند آوای شیپور بزرگی در فضای اوقیانوس سیر کرد.

تنها المترا خاموش بود.

به دنبال کشتی نگاه میکرد تا آنکه در غبار از نظر غائب گردید.

هنگامیکه مردم همگان پراکنده شدند او هنوز تنها بر جای خود در کنار بحر ایستاده بود و گفته او را در دل داشت که "دیری نخواهد گذشت که پیش از یک لمحۀ آرامش زن دیگری مرا در جنین بپرورد."

*

"پایان"

*

"پیشوا"

اثر جبران خلیل جبران

ترجمۀ عبدالرحمان پژواک

تایپ پروین پژواک

نشر WWW.Afghanasamai.com